

## شہید عبدالرضا معزی



سامانہ جامع سرداران و دوہزار شہید استان بوشہر

محمد	نام پدر
۱۳۴۳/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۴/۰۳/۱۷	تاریخ شهادت
اروند رود	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
سرباز زمینی ارتش	نوع عضویت
سرباز زمینی ارتش	شغل
دوره دبیرستان	تحصیلات
بوشهر	مدفن

## خاطرات

راوی: مادر شهید

اصل ما کازرونی است و حاجی پسر خاله‌ام است. پدر حاجی با پدرم و مادر حاجی — که خاله‌ام بود — با مادر من رابطه‌ی بسیار خوبی داشتند. پدرم شغلش آزاد بود. به بوشهر می‌آمد و برمی‌گشت. من شش سالم بود که به بوشهر آمدم. حدود دو سال در بوشهر در یک حیاط با عمویم زندگی می‌کردیم. مادرم به آب و هوای بوشهر حساس بود، ما مجبور شدیم برگردیم. دوماهی که ما بوشهر بودیم. حاجی در شرکت نفت آبادان قبول شد و به آبادان رفت. حدود سیزده سالم بود که حاجی برای خواستگاری من به کازرون آمد. پدر حاجی پیش پدرم آمد و گفت: « برای خواستگاری دخترت آمدم » پدرم گفت: « دست پسر را بگیر و بیاور، چون اصل نماز و ایمان اوست. این پسر برای دخترم خوب است. » و وصلت بین ما انجام گرفت. حاجی در بوشهر مغازه داشت. منزلی در کنار بانک ملی گرایه کردیم. زندگی را شروع کردیم. حدود نه سال در بوشهر مستأجر بودیم. و منزلی در محله ده‌دشتی گرایه کردیم و حدود بیست سال در این محل بودیم. سه تا از بچه‌هایم در این محل متولد شدند. بعد هم در محله‌ی جبری خانه خریدیم.

عبدالرضا فرزند چهارم بود. سر عبدالرضا که باردار بودم، خیلی راحت بودم و مشکلی برایم پیش نیامد. وقتی بدنیا آمد در نقاب بود و همه در حیرت بودند که او چگونه تغذیه می‌کرده. وقتی از نقاب بیرونش آوردند، گویی رویش را شسته بودند. بسیار تمیز و تپل. شاید چیزی بالاتر از چهار کیلو وزنش بود. قدم بسیار خیری هم داشت. حدود یک ماهش بود که ما یک لنج خریدیم. بعد خانه گرفتیم. عروسی در میان اقوام زیاد شد. خواهرهای خودم و خواهرهای حاجی ازدواج کردند. خاطرم هست، وضعیت مالی خوبی نداشتیم و اوایل خیلی ضرر می‌کردیم. رفتیم، پیش سید کاظم عکاسی انسان با شخصیت و نورانی‌ای بود. جریان زندگی‌م را برایش تعریف کردم. ایشان برایم سر کتاب برداشت. بعد سری تکان داد و به من گفت: « نگران نباش، شما نابود نمی‌شوید، یک اولادی گیت می‌آید که از قدمش بهر مند می‌شوید و فرزندت نیز به مقام والایی می‌رسد » طولی نکشید که وضع مالی ما بهبود یافت. قبل از عبدالرضا دو بچه سقط کرده بودم و دکتر برای بچه آوردنم، قطع امید کرده بود و من نذر کرده بودم که اگر بچه گیرم آمد و زنده ماند اسم او را عبدالرضا بگذارم. دو سالش بود که او را به مشهد بردم، سر او را تراشیدم و گوش خواهرش را هم سوراخ کردم.

عبدالرضا بچه‌ی بسیار متین و سر به‌زیری بود. بسیار حرف گوش کن؛ طوری که حتی برای آب خوردن هم اجازه می‌گرفت. بارها مریضی کشید، سرخکی گرفته بود که قطع امید کرده بودم تا اینکه خداوند او را شفا داد. وقتی مدرسه می‌رفت، نه به او می‌گفتم: « مادر درس بخوان، نه به او می‌گفتم کجا می‌روی. » از مدرسه که می‌آمد تکالیفش را انجام می‌داد. اگر در کوچه بچه‌ی شلوغی بود و به او می‌گفتم: « با او بازی نکن دیگر هرگز با او بازی نمی‌کرد. »

زمانی که ۱۳ — ۱۴ ساله بود انقلاب شد. هیکل ریزی داشت، چون تقریباً تا ۱۲ سالگی مریض بود و زیر نظر پزشک بود. به علت بیماری قلبی که داشت از سن ۵ تا ۱۲ سالگی زیر نظر دکتر بود و تقریباً دکتر برای علاجه قطع امید کرده بود. شبی چادر به سرم کردم و رفتم، روی پشت بام و نماز حاجت خواندم، خدا را به امام حسین و حضرت ابوالفضل (ع) قسم دادم که پسرم را به من برگرداند. صبح که پسرم را به بیمارستان بردم، دکترش خیلی تعجب کرد و گفت: « پسرت سالم است » خاطرم هست که یک شب ۳۶ دکتر برای علاج رضا به خانه آوردم. دوران انقلاب رضا ۱۴ ساله بود، یک روز به خانه آمد، یک تفنگ روی دوشش بود گفتم: « عبدالرضا تو هنوز کوچک، ناتوان و ضعیف هستی. » گفت: « نه مادر ما با بچه‌ها بسیج شدیم و می‌خواهیم به انقلاب کمک کنیم. » می‌رفت و می‌آمد و در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد.

خاطره‌ای دارم از آن زمان که مردم به خیابانها می‌ریختند و تظاهرات می‌کردند. یک روز جمعی از جوانان از دست ساواکی‌ها فرار کرده و به کوچه‌ی ما پناه آوردند. نظامیان زانو زدند و با سلاح به سوی آنها نشانه گرفتند. من که ناظر چنین صحنه‌ای بودم، پریدم جلوی آنها و گفتم: « بی‌انصاف‌ها چه کار می‌کنید؟ » گفتند: « می‌خواهیم، آنها را تنبیه کنیم. » گفتم: « اینها تنبیه شده‌اند، تو نمی‌توانی اینها را تنبیه کنی. » و ادامه دادم که مگر تو زن و بچه نداری. گفت: « بله ۶ ماه از آنها دورم. » اولین کسی که مورد هدف قرار داد، من خودم را جلوی او انداختم که

الحمد لله بخیر گذشت. من هم شاید مصلحت بود و یا سعادت شهید شدن را نداشتم از این جریان جان سالم بدر بردم.

عبدالرضا سوم دبیرستان بود. من در آشپزخانه بودم که عبدالرضا عکسش را آورد و داد به دستم و گفت: «عکس خوب شده» گفتیم: «بله!» فکر می‌کردم، عکس را برای مدرسه‌اش گرفته است. بعد از چند روز دیدم، دفترچه‌ای در دستش است. پرسیدم: «این چیه؟» گفت: «دفترچه‌ی سربازی» گفتیم: «پسرم تو الان سوم دبیرستانی، تو را چه به سربازی رفتن» و دفترچه را از او گرفتم، چند روز بعد آمد و گفت: «دفترچه‌ام را بده» من هم انگار کسی جلوی دهنم را گرفته باشد، دفترچه را از وسط کادویی که برایم آورده بود، برداشتم و به او دادم. وقت اعزامش رفتم، پیش دکتر طالبیان و گفتم: «پسرم می‌خواهد به سربازی برود و هنوز هم تحت نظر شماست.» هفت شماره تلفن به من داد و گفت: «هر وقت خواست بره، به من زنگ بزن تا کاری کنم که اعزامش نکنند، چون هنوز تحت مراقبت است.» روزی که خواست، اعزام شود. تمام تلفن‌های نیروی انتظامی قطع شد، حتی یکی از تلفن‌ها هم جواب نداد. به دو تا از بچه‌ها سفارش دادم که رضا مریض است و حواستان به او باشد.

عبدالرضا از خانه که حرکت کرد، او را از زیر قرآن رد کردم و همراه او رفتم. چند نفر از دوستان رضا وقتی فهمیدند که در نیروی زمینی باید خدمت کنند از رفتن به سربازی منصرف شدند. به رضا گفته بودند: «که قرار است به نیروی زمینی برویم، بیا تا برگردیم.» رضا در جواب می‌گوید: «من می‌خواهم بروم و بر نمی‌گردم» برگشتند، ولی رضا رفت و خدمتش در نیروی زمینی کرمان افتاد. قبل از اینکه تقسیم شوند به مرخصی آمد. لباس‌هایش را برایش درست کردم. اتفاقاً خیلی خوب هم در آمد یک دست لباس هم خودم برایش دوختم و به او گفتم: «که وقتی آمدی، یک دست لباس دیگر برایت می‌دوزم و هر وقت به تو لباس دادند به آنهایی که نیاز دارند بده.»

بعد از مدتی با خواهرزاده‌ام برای دیدن، رضا به کرمان رفتم. وقتی به آنجا رسیدیم، آمد و ما را به مسافرخانه رساند و خودش به پادگان رفت. وقتی ما رسیدیم، ساعت ده شب شد، نه ناوایی باز بود و نه دکانی انگار فقط ما دو نفر بودیم که شام نخورده بودیم. ما از بازار به کنار پیاده‌رو آمدیم و منتظر بودیم تا مینی‌بوس رد شود که به آن طرف پیاده‌رو برویم. مینی‌بوس رد شد و کنار پیاده‌رو ایستاد. اولین نفری که پیاده شد، رضا بود. گفتیم: «تو اینجا چه می‌کنی.» گفت: «آمدم، ببینم چه کردی؟» گفتیم: «عبدالرضا ما هیچ چیزی برای شام گیرمان نیامده، نمی‌دانم الان هتل شام دارد یا نه» رضا ما را به قنادی برد و مقداری شیرینی و بیسکویت - هم برای خودش و هم برای ما - گرفت و ما را به هتل برد و از آنجا با ما خداحافظی کرد. صبح بلند شدیم و مقداری وسایل برای او گرفتیم و به پادگان رفتیم. او را صدا زدند، ما هم رفتیم در جایگاهی نشستیم. در واقع من رفته بودم که سفارش عبدالرضا را به فرمانده‌اش کنم و بگویم که عبدالرضا مریض است و او را به خط مقدم نبرید.

همین طور که در جایگاه نشسته بودیم، سربازی کنار ما نشست و به عبدالرضا گفت: «حالا اگر خواستن تو را به خط مقدم ببرند به آنها بگو، چشم‌های من ضعیف است.» عبدالرضا گفت: «یعنی دروغ بگویم، نه من هرگز دروغ نمی‌گویم» گفت: «صلاح است که چنین بگویی.» باز رضا گفت: «نه! از من نخواهید که دروغ بگویم.» خلاصه آن روز گذشت و ما به بوشهر آمدیم. حدود دو روز از برگشت ما می‌گذشت که رضا زنگ زد و گفت: «خدمت من اهواز افتاده و حالا معلوم نیست که کجای اهواز بیفتیم.» پسر بزرگم که در شرکت نفت گناوه کار می‌کرد به او گفتیم: «می‌خواهم بروم اهواز ببینم عبدالرضا را کجا می‌اندازند.» ما که به اهواز رسیدیم، شوهر عمه‌اش که مهمات به منطقه می‌برد، آمد پیش ما و گفت: «آنها را به پادگان حمیدیه بردند.» من به جناب سروان اشرفیان گفتم که رضا را خط مقدم نفرستد، او هم گفته: «من او را می‌آورم، پیش خودم و نمی‌گذارم به خط مقدم ببرند.» و ادامه داد که خواهر تو نگران نباش و برگرد و ما هم به بوشهر برگشتیم. طولی نکشید که شوهر عمه‌اش به مرخصی آمد.

خدا را شاهد می‌گیرم که رو به آسمان کردم و گفتم: «ای خدا اگر قرار است، عبدالرضا به خط مقدم برود، نصیب او را شهید شدن قرار بده، چون اگر جوانی دیگر بخواهد، جای او برود و شهید شود، شرمنده می‌شوم و فردای قیامت نمی‌توانم به آن جوان و مادرش جواب بدهم. اگر مصلحت است، شهید شود.» وقتی شوهر عمه‌اش آمد، رفتم پیش او گفتم: «چه کار کردی؟» نامه‌ای از توی جیبش در آورد و گفت: «این نامه‌ای است که باید ببرم پیش فرمانده‌اش تا او را پشت خط ببرند.» گفتم: «تو نامه را به خانه آوردی. از کجا معلوم که تا وقتی تو برگردی، رضا را به خط نبرده باشند و شهید نشده باشد.»

عبدالرضا از زمانی که به جبهه رفته بود، یک روز در میان برایم نامه می داد. چهار روزنامه‌ی او نیامد، تمام شماره تلفن‌هایی که می دانستم گرفتم. کسی سراغی از او نداشت. گفتم: «حتماً شهید شده». یک عکس سربازی داشت کنار عکس پدرش عکس را برداشتم و گفتم: «یا شهید شده و در سردخانه است یا مجروح شده و در بیمارستان است.»

فردای آن روز زیر طاقچه‌ی اتاق نشسته بودم و سبزی پاک می کردم، یک مرتبه به نظر آمد که سه نفر در کوچه می گردند و یکی از آنها لباس فرم پاسداری به تن دارد. بلند شدم گفتم: «الله اکبر. لا اله الا الله.» خدایا به تو پناه می برم. نکند در بزنند و بگویند پسر شهید شده. و همین طور بدنم می لرزید. بعد لعنت کردم به شیطان که این چه هشداری است به من می دهی. چند روز گذشت تا اینکه عمه‌اش از کازرون به من زنگ زد و به من گفت: «زن کاکا عبدالرضا کجاست» گفتم: «جبهه و چند روزی است که خبری از او ندارم» گفت: «عبدالرضا شهید شده است» دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد. بی اختیار رفتم توی کوچه و از همسایه‌ها کمک خواستم. دختر عمه‌اش که همسایه‌ی ما بود آمد و گفت: الان سه نفر به خانه ما آمدند و می گفتند که با امروز ما سه روز است که در محل می گردیم تا به خانواده‌اش خبر بدهیم. «به درب خانه‌ی عمه‌اش رفته و سراغ خانه‌ی ما را گرفته بودند، ما در محل به خانواده‌ی عمه کازرونی مشهور بودیم. سؤال کرده، بودند که خانه‌ی آقای کازرونی اینجاست؟ می گویند «چکارش دارید؟ از جبهه برایش خبر آورده‌اید؟ چند روزی است که نامه‌ای از پسرش نیامده و این زن شب و روز ندارد.» از دختر عمه‌اش پرسیده بودند که شما چکاره‌اش هستید و او گفته بود، من همسایه‌اش هستم. بعد یکی از سه نفر می گوید: «عبدالرضا شهید شده است» دختر عمه‌اش همان جا کنار در می نشیند. آنها می گویند: «تو گفتی که قومی نیستی.» گفته بود: «شهید پسر دای‌ام است.» وقتی این خبر را فهمیده بود، سراسیمه پیش من آمد.

تا عبدالرضا به دست ما رسید ۱۷ روز گذشت. وضعیت من به گونه‌ای بود که من را به بیمارستان می بردند. آب بدنم خشک شده بود. تا زمانی که تشییع جنازه شروع شد. آن وقت دیگر برایم عادی شده بود. دیگر آدم قبلی نبودم. وقتی فکرش را می کنم نمی دانم خدا چه نیرویی در من قرار داده بود که اینقدر صبور بودم. تعجب اینجا بود که وقتی که او را به حمام بردند به من گفتند: «می توانی، عبدالرضا را ببینی» گفتم: «نمی دانم، ولی حتماً برای آخرین بار باید ایشان را ببینم.» زیر بغلم را گرفتند و بردند داخل. بدون هیچ گونه سرو صدا و ناراحتی کنار او نشستم روی صورت او را کنار زدم. دست بر صورت و گردنش می کشیدم و به صورت خودم می مالیدم. بدنش سفید بود. وقتی دست روی صورتش می کشیدم، اثرات قرمزی جای دستم روی صورتش می ماند، لب‌های او قرمز بود و هنوز جوشهای قرمز دوران جوانی بر روی صورتش بود. دیگران با دیدن این صحنه مات و متعجب شده بودند. فقط سر به آسمان کردم و گفتم: «خدایا تو را به فاطمه زهرا (س) به من صبر بده تا اجر من ضایع نشود.» از شانس بد ما دوربین فیلمبرداری خراب بود و نتوانستیم از آن صحنه‌ها یادگاری داشته باشیم، فقط عکس‌ها باقی ماند. خدا را شاهد می گیرم که دوبار لب عبدالرضا به هم خورد حاج پولاد روشن کار - پسر عمه‌ام - همیشه همراه کسانی که به رحمت خدا می رفتند - بخصوص آنهایی که شهید می شدند - بود و جسد آنها را می شست. وقتی این صحنه را دید رفت بیرون و فریاد زد که عبدالرضا با مادرش صحبت می کند. هنوز آن صحنه را فراموش نکرده‌ام. فکر می کردم که این صحنه‌ی عادی است که برای همه اتفاق می افتد. وقتی که او را به خاک سپردیم و به خانه برگشتم، خیلی ناراحتی نکردم. حتی بلند می شدم و از مهمان‌ها پذیرایی می کردم، خوش آمد می گفتم. می رفتم نگاه می کردم که به مراسم چگونه می رسند. الحمدلله خداوند به من صبر داده بود.

یکی از همسایه‌ها که با هم خیلی خوب بودیم و او هم مادر شهید بود خیلی ناراحتی و بی قراری می کرد؛ به طوری که وقتی به مزار می رفتیم و باران می زد و تمام جا را آب می گرفت، ما بلند می شدیم، ولی ایشان اصلاً بلند نمی شد. ما به فکر افتادیم که تقاضای سایبان کنیم. به بنیاد شهید پیش آقای اربابی فرد رفتیم و گفتم: «آقای اربابی ما یک سایبان با خرج خودمان می خواهیم» و ایشان از این موضوع استقبال کرد و پذیرفت. اولین کسی هم که سرمایه‌گذاری کرد من بودم. یک عده‌ای هم قبول نکردند. بنیاد هم در این مسأله گیر کرد. مهندس داد صالح که امیدوارم، هر کجا هست در پناه خدا باشد. آمد و موکتی برای گلزار شهدا آورد. ما رفتیم پیش او و گفتم: «آقای مهندس این طرح خیلی گران تمام می شود و ایشان گفت: «شهدا بیشتر از اینها ارزش دارند، این طرح مثل طرح مسجد پیامبر است.» و بنده خدا کار را ادامه داد، ولی چون بودجه‌ی کافی برای انجام این کار نداشت، کار ضعیف در آمد. در این بین من را خواستند و گفتند: «شما باید نماینده‌ی گلزار شهدا

باشید « اول قبول نکردم و گفتم: « من توانایی انجام چنین کاری را ندارم. » آنها گفتند: « ما جز تو کسی را نداریم که چنین کاری را برعهده بگیرد و شما باید با خانواده‌ها صحبت کنید و هماهنگی‌های لازم را به عمل آوردید. » من با توکل به خدا قبول کردم و افتادیم دنبال شهرداری و استانداری. هفته‌ای دوبار در استانداری با آقای ندیمی استاندار وقت جلسه داشتیم. آقای مهندس راویان و آقای تبادار و از بنیاد شهید آقای اربابی فرد و دیگر عزیزانی که جای ایشان آمدند، کمک زیادی کردند. هماهنگی‌ها انجام شد تا اینکه قرار شد گلزار را درست کنند. در این بین من رفتم اجازه گرفتم که سنگ قبر بچهام را عوض کنم، آنها هم پذیرفتند. قبر بچه‌ی عمهام دارای سنگی بود که بعد از ۲۰ سال اصلاً تغییری نکرده بود. ما هر چه این در و آن در زدیم و گشتیم، مثل آن سنگ پیدا نکردیم تا اینکه رفتم، تهران میدان شوش عین آن سنگ را پیدا کردم و برگشتم. حدود ۱۴ هزار تومان آن را خریدم و ۲۰۰۰ تومان هم کرایه دادم.

به گازرون رفتم و یک تابلو هم برایش درست کردم و تابلوی قبلی را در آوردم، بعد رفتم به استانداری و شهرداری و بنیاد شهید که بیایند و تابلو و سنگ را ببینند و نظر بدهند. نگاه کردند و گفتند: « این گران درمی آید. » گفتم: « مثلاً چقدر؟! »

گفتند: « چیزی حدود ۷۰ - ۸۰ هزار تومان و خیلی گران است. »

گفتم: « من با ۱۸ هزار تومان این سنگ‌ها را برایتان جور می‌کنم. »

گفتند: « غیر ممکن است. »

گفتم: « در غیر این صورت بقیه پول را خودم می‌دهم » و آنها پذیرفتند.

من برای انجام کاری مرتب به تهران می‌رفتم. قبل از اینکه رضایت آنها را بگیرم، رفته بودم با فروشنده‌ی سنگ در این مورد صحبت کرده بودم و قرار بود، هر سنگ را سیزده هزار تومان حساب کند و از این موضوع شش ماه می‌گذشت، وقتی جواب مثبت را از مسئولین گرفتم، سریع پیش فروشنده در تهران رفتم. فروشنده گفت: « الان سنگ گران شده و هر کدام به ۱۸ هزار تومان رسیده‌است. » گفتم: « ما با هم شرط کرده بودیم که هر کدام را ۱۳ هزار تومان حساب کنی. » و من قبول نکردم و رفتم به مغازه‌های پشت. یک مغازه‌ی کوچکی بود که آدم مسنی در آن کار می‌کرد. گفت: « خواهر چه می‌خواهی؟! » گفتم: « از این نمونه سنگ می‌خواهم. » یک صندلی گذاشت و گفت: « بیا بنشین. » من نشستم و گفتم: « این سنگ را برای قطعه‌ی شهدا می‌خواهم. » خدا عاقبت سیدعباس حسینی را به خیر کند. گفت: « من برای یک قطعه‌ی شهدا بدون دست مزد کار کردم، من نوکر شهدا هم هستم » در همان جا قیمت‌گذاری و هماهنگی‌های لازم را کردم و برگشتم. تقریباً هر سنگی ۱۳ هزار تومان در آمد. بوشهر که آمدم، پیش آقای جاویدی رئیس بنیاد شهید رفتم و ادامه‌ی کار را به عهده‌ی او نهادم و پیگیری کار را به عهده‌ی آقای وزیری، مرادی و مهدوی. از این جا تماس می‌گرفتند و از تهران سنگ می‌فرستادند. برای تابلوها هم گفتم: « که تمام آنها باید درست شوند. » باز یک سری مخالفت کردند، ولی با کمک « سعید و محمد کاردانی » تابلوها را نیز در آوردند و تعویض کردند. الحمدالله در شهرستان‌های اطراف هم از همان تابلوها و سنگ‌ها برای شهدا درست کردند.

برای مکه ثبت نام کرده بودم، وقتی اسسم در آمد که عبدالرضا سربازی رفته بود و شهید شده بود. پیش از آن بحث این بود که از آنجا چه سوغاتی برای بچه‌ها بیاورم که فرقی بین آنها نباشد. صحبت‌ها تمام شد. حاجی گفت: « برای عبدالرضا یک تکه زمین کنار بگذاریم. » این گذشت تا ماه رمضان که زن‌های محل در آنجا نان درست می‌کردند. اطراف زمین دیوار کشیده بودیم و در آن یک نخل خودرو بزرگ شده بود و رطب کبکاب می‌داد. یک بار در حیاط، زیر درخت نارنج بودم که یکدفعه انگار به من الهامی شد. گفتم: « یا امام حسین (ع) کمک کن تا بتوانم در این زمین حسینه‌ای درست کنم به نام عبدالرضا » این را گفتم و رفتم پیش خواهران نشستم و به آنها گفتم: « امروز خمیرها را زودتر درست کنید که پدر شوهر دخترم به رحمت خدا رفته می‌خواهم به شیراز بروم » که همسایه‌ی روبه‌روی ما - که خانم اردس باشد - گفت: « فلانی دیشب خوابی دیدم و می‌خواهم برایت تعریف کنم. » گفتم: « ان شاءالله که خیر است. » گفت: « دیشب خواب دیدم که از قدم‌گاه حضرت ابوالفضل (ع) آمدند پشت در ما و عبدالرضا هم که لباس سبز به تن و پرچمی در دست داشت با آنها بود. به من گفتند: « کلید این زمین را بیاورید، می‌خواهیم داخلش برویم. » من گفتم: « بگذارید، بروم و اجازه بگیرم. » گفتند: « کلید دست خیری است. » گفتم: « خودم هستم و کلید پیش خودم است. » و از ترس رفتم و کلید را برای آنها آوردم. در را باز کردند و رفتند داخل و بعد من از خواب بیدار شدم. دیگر زبانم بند آمده بود. گفتم: « دیروز پیش از نماز کنار

درخت نارنج چیزی از امام حسین (ع) طلب کردم و دیشب با اهل بیت آمد و آنجا را افتتاح کرد. دیگر پدر جدم هم نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. «خیلی هیجان زده بودم. این گذشت و شب بعد در پارک آزادگان که در ماه مبارک رمضان و ماه محرم مراسم می‌گیرند یکی از همسایه‌ها آمد و گفت: «از حیاط خانگی پسر نور تنور بلند شده و دارند نان می‌پزند»

خدا رحمت کند خانم تل‌اشکی را خانم بسیار کاملی بود و همه‌ی اهل محل به ایشان احترام می‌گذاشتند به من گفت: «دیشب، یعنی شب ۱۸ ماه رمضان از خانگی شما بوی نان تنوری بلند شده بود. «شب ۱۹ یا ۲۱ بود، پسر خانم تل‌اشکی می‌گفت: «خواب دیدم که یک عده در حیاط دیگ بار نهاده‌اند و غذا درست می‌کنند و خودت و عبدالرضا دارید

به آن‌ها خدمت می‌کنید. من از عبدالرضا خواستم که بروم و کمک کنم، رضا گفت این‌ها اجازه نمی‌دهند و مادرم هم که آمده خودشان اجازه داده‌اند. «باز چند شب دیگر کسی که کلید حیاط دستش بود، تعریف می‌کرد که گوشه‌ای از دیوار مقداری سوراخ شده بود و دستمال سبز رنگی از آن سوراخ بیرون می‌آمد.

مادر: شهید معزی

عبدالرضا بچه‌ای تابع خانه و خانواده بود. یادم هست برای سحری بلند می‌شد و خیلی دوست داشت روزه بگیرد. ولی چون کوچک و ضعیف بود نمی‌توانست و ساعت ۱۱ روزه‌اش را باز می‌کرد تا بعدها که بزرگ شد و روزه‌اش را کامل می‌گرفت. کوچک که بود خودش بلند می‌شد و نماز می‌خواند. چنان مطیع بود که وقتی محله‌ی زندگی ما عوض شد و چند تا دوست جدید پیدا کرده بود، آنها را آورد خانه و به من نشان داد و گفت: «این‌ها خوب هستند؟» و بعد با آنها بازی کرد.

اول انقلاب که هر کس به فکر خودش بود، یک روز رضا را دیدم که نشی خانه با چند تا جوان نشسته. وقتی آمد خانه به او گفتم: «رضا نمی‌خواهم با این‌ها رفت و آمد کنی، می‌ترسم که این‌ها تو را از راه به در کنند.» فردای آن روز رفتم توی کوچه دیدم عبدالرضا توی کوچه تنها ایستاده است. گفتم: «رضا چرا تنهایی» گفت: «مگر شما نکفتی با آن‌ها نباش» گفتم: «دست شما درد نکند» فردایش رضا همراه علی خندان - که شهید شد - و پسر خاله اش که پسر خوبی بود و پسر حاج حسین خارجی زاده بود. به او گفتم: «با این‌ها اشکال ندارد رفت و آمد کنی. حتی می‌توانی خانگی حاج حسین هم بخوابی.» او با حاج حسین آنقدر صمیمی بود که تا چهلم عبدالرضا حاجی جلوی در کوچه‌ی ما نشسته بود و هنوز که هنوز است می‌آید سر مزار شهید و سر می‌زند.

عبدالرضا از خصوصیات اخلاقی بسیار خوبی برخوردار بود. یک خاطره‌ای بد و یا این که صدایش را بلند کرده باشد از او ندارم. هر کاری به او می‌گفتم، انجام می‌داد. با خواهرش بسیار خوب بود و بیشتر درد دل و رازهایش را با او در میان می‌گذاشت. وقتی که خواهرش از دست او ناراحت می‌شد، به هر شکل ممکن از دل او درمی‌آورد و او را به خنده می‌انداخت. بسیار مظلوم و متین بود و همسایه‌ها از او راضی بودند و کسی از او بدی نمی‌دید. وقتی شهید شد، آقای زغالی پور به سر خودش می‌زد و می‌گفت: «وقتی عبدالرضا را می‌دیدم انگار رضای خودم بود.» رضای خودش هم شهید شده بود. چهار سال با مهندس وطن دوست همسایه بودیم او و عبدالرضا مثل دو تا برادر بودند. واقعاً آقای وطن دوست آقا و با ایمان و از نظر اخلاق نمونه بود. زمانی که رضا شهید شد ایشان در حیاط ما زندگی می‌کرد. پیش ایشان رفتم و گفتم: «آقای وطن دوست آن حیاط را به من بده» کلید را به من داد و ۱۵ روزه رفت.

هجدهم رمضان سال ۶۴، رضا ترکش خورده بود و او را به بیمارستان برده بودند. شب ساعت ۲۰ یا ۲۱ بود که شهید می‌شود. ترکش به گیج‌گاه سمت راست سرش و همچنین به بازو و کمرش خورده بود. بعد از شهادتش خیلی گریه می‌کردم و وقتی به سر خاکش می‌رفتم خیلی ناراحتی می‌کردم. تا یک شب خواب دیدم که در یک بیابانی هستم و در داخل یک سری کانال قرار دارم. یک مرتبه عبدالرضا با لباس سربازی آمد پیش من و دست بسته ایستاد و هیچ چیزی نمی‌گفت. گفتم: «چطوری شهید شدی؟» گفت: «مادر همین طور که داشتیم، برای عمویم نامه می‌نوشتیم، نفهمیدم چه شد.» بعد گفتم: «مادر می‌خواهی بروی؟» گفت: «بله» گفتم: «برو، تو را به خدا و امام حسین (ع) می‌سپارم.» حدود ۵۰ متر فاصله گرفته بود که برگشت و نگاهی به من کرد و همانجا غیب شد.

یک بار دیگر خواب دیدم رضا لباسی که به آن علاقه‌ی زیادی داشت پوشیده و آمده و خیلی ناراحت است. به او گفتم: «مادر برای چه رفتی و من را تنها گذاشتی؟» جواب داد: «مادر نگران نباش، هر کجا که بروی، من با تو هستم.» برادرش هم چنین خوابی دیده بود و به برادرش گفته بود: «ناراحت نباش هر کجا که مادر باشد، من همراه او هستم.» به خواب برادرش رسول زیاد می‌آمد. حتی پیام بچه‌دار شدن رسول که چهار سال بچه‌دار نمی‌شد را او داد. دوتا پسر پشت سر هم خدا به او داد که اسم یکی از آنها را رضا نهاد و الان هم پیش دانشگاهی است. یک بار قبل از اینکه رضا شهید شود، خواب دیدم که رفتم، سر قبر سید جلال، یک پارچه‌ی سبز همان جایی که الان قبر رضا است، بود. خودم و تعدادی از خواهرها با چادر مشکی دور هم نشسته بودیم. خواهرها بلند شدند و به طرف مزار رضا رفتند. من هم همراه آنها رفتم. چند قدمی فاصله نگرفته بودیم که متوجه شدیم، یک سیاهی به اندازه‌ی ۱۰۰۰ متر در آسمان معلق است و به سوی قبله می‌رود و دوباره برمی‌گردد. طولی نکشید که از خواب بیدار شدم. این خواب را قبل از اینکه انقلاب پیروز شود، دیده بودم. وقتی بلند شدم، گفتم: «الله اکبر این چه خوابی بود که دیدم» و تعبیر کردم که انقلاب پیروز می‌شود و یک اجنبی می‌خواهد این انقلاب را بگیرد، ولی نمی‌تواند و سر جای اولش قرار می‌گیرد. خواب را برای خانمی تعریف کردم. ایشان گفتند: «خوش به حال صاحب قبر» گفتم: «قبر سید جلال بود.» گفت: «آنها اجدادش بودند که به سر قبرش آمده بودند.» بعد هم طولی نکشید که عبدالرضا به سر بازی رفت و شهید شد.





سامانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئسهر